

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

انینۀ ایران

پژمان رحیمی

۱۰/۰۹/۲۵

مضرب خاطرات تنهائی

(در سوگ پرویز مشکاتیان که نوای سازش همدم تنهائی‌ام در سلول انفرادی بود)

توضیح و بلاگ: این نوشته توسط یکی از همکاران و بلاگ پروسه برای ما ارسال شده است. این نوشته در واقع سال گذشته و درست زمانی که همکار ما در زندان بود توسط ایشان نوشته شده است. هدف ما از انتشار این نوشته یکی احترام به هنرمند گرامی پرویز مشکاتیان و گرامی‌داشت یاد و خاطره این هنرمند ارزشمند است و دیگر این‌که حال و هوای یک زندانی در جای جای این نوشته نمایان است و از این لحاظ هم ارزش انتشار دارد.

در شرایطی که اکنون به سر می‌برم به هر چیزی نمی‌توان به راحتی مشغول شد و حتا فکر کرد، چه برسد به این‌که فرصتی بیابی و قلم‌فرسایی کنی و درد دل را با کاغذ و قلم در میان بگذاری. کمی اگر بخواهم به فکر و خیالی آویزان شوم یا جای خواب گیرم نمی‌آید و یا غذای کافی نصیبم نمی‌شود!! این نوشته را در چند مرحله نوشته‌ام و علنش هم وضعیت پیش‌گفته است، اما پریشانی‌اش را هم دوست دارم. نمی‌توان همیشه شیشه ویتیرین را دستمال کشید و به قول فروغ با هر فشار هرزه دستی خوش‌بختی را استقراغ کرد، این وضعیت هم از کلیت زندگیم جدا نیست. در زمانه خصوصی‌سازی فراگیر منابع زیست انسانی و پیمان‌کاری ارزش‌های بشری، زیست و رفتار «درصدی» پیامدی چندان عجیب به نظر نمی‌آید. زندگی تکه پاره شده‌ام در این وضعیت هم شکل و شمایل ناقص خود را به مانند وضعیت قبلی‌ام بازسازی کرده است. خیال سر کشیدن باده ناب را باید به کناری گذاشت. دیگر چه جای خواندن «بنده آن دم‌ام که ساقی گوید/یک جام دیگر بگیر و من نتوانم» است! بهتر است با وضو وارد بازار بورس شد و برای افزایش «درصدی» از زندگی، نواله ناگزیر را با آب تصفیه شده‌ای که از یکی از هزاران سوپرمارکت خوش آب و رنگ خریده‌ای نوش جان کنی. گر بدین سان زیست باید پاک...

مدتی‌ست که به هزار و صد دلیل خدایسندانه در زندان به سر می‌برم و چند روزی‌ست که دیگر به انتظار نافرجام روز و شب را خط می‌زنم. دیروز (۸۸/۷/۱) پدرم آمده بود و کتابی را از طرف دوستی عزیز برایم هدیه آورده بود. آن دوست گرامی و هنرشناس جمله‌ای را اول کتاب برایم نوشته بود: «خیلی متأسفم، پرویز مشکاتیان هم رفت».

در جواب یکی از همبندی‌هایم که اصرار داشت کتاب را ببیند گفتم: «تو از این جمله چیزی می‌فهمی؟ منظورش چیست؟». همبندی‌مهربان هم اول نگاهی به من کرد و بعد کتاب را از دستم کشید و جمله را خواند. بعد دوباره نگاهی به من کرد و انگار که کسی خود را جایی مزاحم بداند بلند شد و سیگارِ فروردینش را از گوشهٔ تخت‌آش برداشت و رفت!

هزار جور فکر و خیال به سرم آورد. هر چه حادثهٔ تلخ در زندگیم بود، را به یاد آوردم. چند باری دستم به گلوی بغض رفت و لحظاتی اشک‌ها بی اختیار جوشیدند. کمی که گذشت سوسکی از جلوی پایم و روی قالی اتاق خرامان می‌گذشت که یکی دیگر از همبندی‌های خشن با پای مبارک سوسک را با کُفارِ جهنمی محشور کرد!! باز هم جمله را خواندم، چند بار دیگر هم خواندم. یاد نوشتهٔ جلال‌آل احمد افتادم که می‌گفت غلام‌حسین ساعدی تماس گرفته بود با او و گفته بود: «صمد افتاد توی ارس». جلال نوشته بود خیلی شنیده بوده که می‌گفتند فلانی افتاد توی عرق یا افتاد توی هروئین! ولی این‌که کسی بیفتد توی اَرس خیلی شوکه‌اش کرده بود. من هم راستش را بخواهید واقعا ته قلبم دوست داشتم مثلاً مشکاتیان رفته باشد خارج و یا حتا رفته باشد زندان!!

خلاصه با خنده از این جوکِ خودساخته و یک چای تلخ بدون قند با خودم کنار آمدم که احتمالا مشکاتیان از ایران مهاجرت کرده و ترک دیار کرده است. شنیده بودم مهرماه [سنبله] قرار بوده که با شجریان کنسرتی بدهد و خاطره‌ها متولد بشوند، پس حالا با این مهاجرت تکلیفِ کنسرت چه می‌شود؟!

اما امروز (۸۸/۷/۳) که پای اخبار نشسته بودم و منتظر تکرار نمایش هالهٔ نور بودم ناگهان در میان اخباری دربارهٔ خواص باقلی و مضرات لواشک، خبر مراسم تشییع جنازهٔ پرویز مشکاتیان را شنیدم و گزارشی چند ثانیه‌ای هم نشان دادند.

تازه فهمیدم که سیگار فروردین را از گوشهٔ تخت برداشتن یعنی چه؟! تازه فهمیدم که مرگ آن سوسک را هم باید جدی می‌گرفتم، آخر شما هم بدانید که سوسک‌ها در زندان حق آب و گِل دارند، صاحب این خانه‌اند و بعضی از انواعشان اصلا بنیان‌گذار این خانه‌اند!

برسان باده که غم روی نمود ای ساقی این شیخون پلا باز چه بود ای ساقی

حالا که فکر می‌کنم من این نوشته را انتخاب نکرده‌ام، کاملاً بی‌اختیارم. این همه موضوع که می‌شد به عنوان یک زندانی به آن پرداخت ولی در این نوشته کاملاً بی‌اختیارم. به خودم فکر می‌کنم و به آسمان مُشبکی که بالای سرم هست! چه می‌شود نوشت که به کسی بر نخورد، چه می‌شود نوشت یا چه باید کرد و هزاران سؤال دیگر برایم اصلا مطرح نیستند، در این نوشته کاملاً بی‌اختیارم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم در خلوت تنهائیم در سلول انفرادی مضراب‌های مشکاتیان به یاری ام بیاید. نمی‌دانم تجربه‌ای داشته‌اید یا نه که کسی یا شیئی یا نوائی و یا هر چیز دیگری درست جایی که بیش‌ترین فشار به شما می‌آید به دایتان برسد که چنین حسابتی قبلاً روی آن باز نکرده باشید. چه خیال‌ها که گذر نکرد، گمان می‌کردم لحظات تنهائی با خاطرهٔ چه کسانی رنگین می‌شود! شاید باورتان نشود که اگر نگوییم ثانیه‌ای را هم صرفِ آنان نکردم، لااقل باید صادقانه بگویم به آن‌ها بی‌تفاوت بودم. زندگی‌ام خُمارِ «درصدی»‌ها شده بود. اکنون به شورش علیه زندگی «درصدی» و «درصدی»‌ها بی‌تردیدم. در آن تنهائی هول‌ناک مدام صدای سنتور پرویز مشکاتیان در نوار «بیداد» در گوشم بود. ساعت‌ها که احتمالا حوالی غروب بود- صدای سنتور مشکاتیان همراهم بود و کاملاً بر من احاطه داشت و گاهی اشعاری را به نمایندگی از شجریان اضافه می‌کردم (چه غلط‌ها!!). من می‌خواندم ولی صدای شجریان را می‌شنیدم.

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست عندهلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایش...
هنوز برای خودم مبهم است که با همه عشق و علاقه‌ای که به صدای سازهای تار و دوتار دارم چگونه صدای ساز
سنتور مشکاتیان خلوتم را لبریز کرد. شاید باور اتان نشود ولی می‌خواستم خیلی زود این نکته را به دوستان بگویم
تا ابتداء کمی شاید اسباب خنده شود ولی در نهایت بهانه‌ای برای روایت درد تنهائی می‌شد.
با این صحنه‌سازی‌ها و گمانه‌زنی‌ها خودت را مشغول کرده باشی که ناگهان خبر دهند "پرویز مشکاتیان هم رفت".
شما بگوئید چه حالی داشته باشم خوب است؟
ابره‌ای همه عالم در دلم می‌گیرند...

پژمان رحیمی

مهرماه ۱۳۸۸ - زندان کارون اهواز